



۲۰۱۸/۱۰/۳۰



حمید انوری

"افغانی"

... به ادامه گذشته

اندکی در مورد کتاب نوشتم تا سیاسی باشد آنانی را که کتاب را قدر میکنند و کتاب می خوانند و کتاب می خردند و کتاب هدیه میکنند و...

اینبار باز هم از کتاب می نویسم و از دوست دیگری یاد میکنم که از راه دور قدم رنجه نموده و در روز های بد، روزهای سخت غم انگیز و دردآور که مادر عزیزم را از دست داده بودم، ما را تنها نگذاشت و در غم بیکران ما سخاوتمندانه شریک شد و کتابی با خود هدیه آورد که در هر دو مورد سپاسگذار شام هستم.

این دوست فرهیخته و سخت کوش و پرتلاش، جناب محترم "عظیم عظیمی" هستند که اکثر افغانهای مقیم امریکا و مخصوصاً افغانهای شمال و جنوب کالیفرنیا با ایشان و کارکرد ها و تلاش های خستگی ناپذیر شان در راه خدمت به وطن و وطندار، آشنائی دارند.

ایشان لطف نموده کتابی به من هدیه دادند به نام "افغانی" که به قلم زیبای هموطنی به اسم "عارف فرمان" به رشته تحریر درآمده است...

قسمت چهارم

... الفصه که "حمید الله" جهت دیدار "مریم" و مادرش روانه شیراز می شود و با "مریم" و "حاج خانم"، مادر مریم در یک رستوران دیدار بهم میرسانند تا قرار مدار های بعدی را بگذارند...

اما غافل از اینکه در آن مُلک مصیبت زده و آخوند رسیده، افغان بودن به ذات خود جرم بزرگی است و اگر یک مهاجر افغان با یک زن و دختر ایرانی در یک رستوران باهم دیده شوند، یا در یک چهارراه، یا سر یک خیابان یا جاده ای، آخوندک های کله پوک را جن می گیرد و تفاله خواران شان یک وسیله خوب تفریح پیدا می کنند و دمار از روزگار مهاجر مظلوم افغان بدر می آرند و با هزار و یک تلاش، می کوشند به هر نوعی که مقدور باشد، با اثبات برسانند که از نسل برتر اند.

صائب تبریزی باری در مورد این بالا نشینی های تهوع آور چه خوش سروده بود:

من از بی قدری خار سر دیوار دانستم که ناکس، کس نمی گردد بدین بالا نشینی ها

این سر گذشت تلخ را دنبال میکنیم:

{ یکی شان از مو هایم گرفت و مرا سر پا ایستاند (استاده کرد) ... }

مستنطقی شروع کرد به سوال و جواب:

"کجا زندگی میکنی؟"

"تهران"

"کجای تهران؟"

آدرس مرغ داری را دادم.

"چی کار میکنی؟ پدر سگ!"

"مرغ داری."

"چند وقته ایرانی؟"

"تقریباً سه سال..."

"توی افغانستان چه کار میکردی؟"

"درس می خواندم."

"چه درسی؟"

"دانشجوی ادبیات فارسی بودم... سال دوم..."

به به!... باریکلا... پس دانشگاه هم می رفتی..."

"بلی."

"با این خانوم و دخترش چی کار داشتی؟"

"امر خیری در پیش داریم... اگر خدا بخواهد."

مُشت محکمی به راست صورتم خورد. از چوکی افتادم.

"شماها امر خیر می فهمین چیه؟! امر خیر... هه... راستش رو می گی، یا به زور ازت بکشم بیرون؟"

"راست تر از این که گفتم وجود ندارد. اما اگر قرار است به زور بیرون بکشید، حتماً دروغ بیرون می آید."

... مُشت اول از سویی آمد که هیچ منتظرش نبودم. بلندم کردند. باز یک مُشت دیگر و بعد، لگد مالم

کردند. آنچنان می زدند که خیال می کردم مرا از آسمان به زمین می اندازند. هرچه چیغ می کشیدم که: "کاری

نکرده ام"، باز یک مُشت یا لگد حواله ام می شد... ساعتی گذشت... از بینی ام خون می آمد. چند دندانم

شکست... تمام استخوان هایم درد می کرد... بعد از یک ضربه به سرم، دیگر چیزی متوجه نشدم...

وقتی شکنجه دهنده ام خسته شد، سر و پاهایم را در تاپیر لاری داخل کردند. تختۀ پشتم بیرون بود. آن گاه، تا

دل شان خواست، بر پشتم شلاق زدند. من که حتی تکان نمی توانستم بخورم، صدایم هم در نمی آمد... در حال

نیم هوشی و بی هوشی بودم که صدای یکی شان را شنیدم که گفت: "افغانی که گیر آوردی، فقط بزن!"

... صبح زود، با لگد بیدار شدم که داد می زد:

"بلند شو افغانی! وقت نمازه."

با کمری دولای و یک عالم درد، به دست شویی رفتم، در آئینه یی چرکین، به خود نگاه کردم. اصلاً باورم نمی

شد که تصویر در آئینه خودم باشم. به خود گفتم: "نه، این من نیستم." رخسارم در طول یک روز، آن چنان

پُندیده و کبود شده بود که تصور نمی شد کرد. تختۀ ای پشتم را تا جایی که ممکن بود نگاه کردم. جایی نبود که

زخم نباشد.

... مُشت هایی که بر بینی و صورتم خورده بود، دور حلقه های چشمم را کبود کرده بود. ظاهر مرا چنان تغییر

داده بود که شاید هیچ کس نمی توانست بشناسد.

... وقتی بر می گشتم، سپاهی گفتم: "به من نگاه نکن افغانی!"

حداقل این را فهمیدم که مرا نمی گشند. این ها همه مامورانی بودند که با لباس شخصی راه می رفتند و نمی خواستند شناخته شوند. { صفحات ۲۰۴-۲۰۶

ایران را آخوند های کله خالی به یک زندان بزرگ مبدل کرده اند. ماموران لباس شخصی در همه جا حضور دارند، همه چیز را زیر مراقبت شباروزی و بلاوقفه گرفته اند، به سخنان شخصی و خصوصی مردم گوش می دهند، "دهانت را می بویند، مبادا گفته باشی عشق". هر آن که دست اش از پایش درازتر است و به درد هیچ کاری نمی خورد، یک مامور لباس شخصی است، درست مانند هم قماشان "خادی" شان در افغانستان زمان تجاوز روسیه شوروی.

صدها و هزاران مهاجر افغان را در زندان های وحشت آور نیست و نابود کردند و یا در دخمه های دهشتناک شکنجه، بند از بند بریدند. جنایت گستران آخوندی ایران به خوبی دریافته بودند که این مهاجرین بخت برگشته افغان در ایران، هیچگونه بازخواست گری در کشور شان ندارند و ریختن خونهای پاک شان، ساده تر از نوشیدن آب است، پس تا توانستند و می توانند هنوز، دست از زنجیر و زندان، شکنجه و توهین و تحقیر و لت و کوب و بستن و کشتن افغان، بر نمی دارند و این چرخ خونین همچنان در گردش است.

همین اکنون نظر به اظهارات وزیر عدلیه جمهوری اسلامی ایران، بیشتر از پنج هزار مهاجر افغان در زندانهای ایران، زندانی هستند.

و اما آخوند های ایرانی نه تنها افغانها، بلکه اتباع ایران را نیز آرام نگذاشته اند و حتی از اعدام زنان حامله نیز خودداری نکرده اند. بدتر از آن اینکه نظر به گزارشات متعدد از منابع مختلف، تجاوز به عنف زنان و دختران نیز در داخل زندانها و شکنجه گاه های ایران و بخصوص قبل از اعدام؛ شکل قانونی را به خود گرفته است و هرگز بازخواستی در قبال نداشته است.

سرگذشت تلخ و غمبار "حمید الله" را دنبال می کنیم:

[... یک مرتبه متوجه شدم ماموری در مقابلم سبز شده است. متعجب به طرفش دیدم.

گفتم: "شناسنامه!"

در چهار راه مزدحمی بودیم. هرکس از آنجا می گذشت نگاهی به ما می انداخت. مثل آنکه خلاف کار گیر افتاده بود. کارت شناسایی ام را همراه نداشتم.

گفتم: "من افغانی ام و کارت شناسایی ام پیشم نیست."

به چشمانم دقیق شد و غرید: "پدر سوخته اصلاً شناخته نمی شه."

نگاه بی جوابی به او انداختم. چشمانم راه فرار می جست؛ راهی که نبود.

پشت سر هم پرسید: "کجا کار میکنی؟ چی کار میکنی؟ کجا زندگی میکنی؟"

گفتم: "زندگی که نمی کنم... کار هم نمی کنم. آنچه من انجام می دهم بردگی است و آن چه تو نام اش را

"زندگی" می گذاری، من "گذران" می گویم... در میدان امام حسین می گذرانم..."

... زیر زبان دوباره گفتم: "پدر سوخته!"

... مرا به موتری انداختند. گفتند که رد مرزت می کنیم.

گاه به گاه سر چهارراه ها، افغان ها را به این ترتیب جمع می کردند. اول چند روزی نگه می داشتند و بعد، از مرز بیرون می انداختند.

درست زمانی چشم بدم را باز کردند که مرا در سلولی، برای انتظار سرویسی که به سوی مرز می رفت، وارد کردند. پنجاه نفری بودیم؛ چشم ها همه منتظر ورود زندانی های جدید بودند و نگاه های مضطربی داشتند. به یک یک چهره ها نگاه کردم. چشم ها را با دقت و رانداز کردم. شاید دنبال چهره آشنایی بودم. شاید دنبال چهره ای آشنایی بودم. شاید می خواستم ببینم چه کسان دیگری هم با من ریمرز می شوند. شاید هم بی هدف و از سر کنجکاوای به همه نگاه می کردم.

دو هفته بعد، به سرویسی برده شدم که با آن باید ریمرز می شدم.

سرویس حامل چهل و یک افغان دیگر بود. گویا این سرویس ششم بود که از تهران به مقصد فریمان می رفت. احساس مهمانی را داشتم که به زور از خانه بیرونش می کردند.

اولین قدمی را که به سرویس گذاشتم، سرباز داد کشید: "زود باش افغانی کثافت!"

در حقیقت این من بودم که احساس مهمان بودن می کردم. آنها مرا متجاوز، دزد، آدم گش، بی فرهنگ، کثافت، قاتل و آن چه بدترین بود، می دانستند. اشتباه از من بود که برای خود، شخصیت قائل بودم و خودم را "انسان"

حساب می کردم... [صفحات ۲۲۷-۲۲۹]

باز هم به آیت الله ها، روح الله ها، حجت الاسلام ها، آخوند ها و... و دیگر سوداگران دین در جمهوری اسلامی ایران و دنباله روان و مقلدان خورد و کلان (و نه بزرگ) شان، این گفته سعدی شیرازی را گوشزد میکنیم که باری سروده بود:

عبادت به جز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلّی نیست

و این را خوب میدانیم و آخوندک های ایرانی در طول بیش از چهار دهه گذشت بار بار به اثبات رسانیده اند که نه در غم "خدمت به خلق" اند و نه هم به درد آوردن "عضوی"، از اعضای بنی آدم، آنان را خمی بر ابرو می آورد. آنانی که با خون بنی آدم وضو و با خاکسترش تیمم میکنند، اصلاً از کوچه انسانیت و آدمیت نگذشته اند، اسلامیت به جایش.

ادامه دارد...